

۱۳۱۵

# بِعُوْزِ اللّٰهِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ

مطلوب شائعان با کمال محبوب سخنوران شیریں مقال

اعنی  
مکمل جلد اول و دوم و کتاب مکمل

# مَنْتَهَى الْأَكْبَرِ

کہ در آن معنی لغات عرب بزبان فارسی مندرج است

حسب فرمائش

لاہور چنڈ اینڈ بکینری تاجران کتب انارکلی لاہور

در مطبع مصطفیٰ لاہور زیور مطبع پوشید

۱۸۹۷





فارسی سلیس شیخه که هر کس از آن بهره یاب تواند شد اختیار آید و هر معنی یا مادداشت که در قاموس موجود نبود آن را از کتب  
 سابقه اندک بر آورده بجاییش نمود و نظریه تسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حروف اول و ثانی ترتیب داده اول باب  
 و ثانی با تفصیل مقفول معین گردانید و چون این مؤلف با اعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابست +  
 جدا گانه است (منتخبی الارب فی لغات العرب) گردید و بر بست و هشت کتاب مرتب شد و نیز چون  
 نملط بیان میان اسما و افعال موجب تشنگی خاطر طلاب بود و اسما در آن مقدم بر افعال و صفات و اسم مصدر  
 در ذیل فعل مذکور گردید و نظریه تصار و تعیین ابواب ثلاثی ششم گانه مذکور ماضی و مصدران بعد تسلط بر این نخستین  
 از اسما ب ابواب مسطور بطور جزا کتفارفنت و را کثرت یعنی (ت) از نصر و (ض) از ضرب و (س) از سمع و  
 (ف) از فتح و (ک) از کم و (ح) از حسب و معنی دیگر که در آن باب با اتحاد مصدر مشارکتی داشت بلفظ هندی  
 مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ مصداق خود ممتاز و تعیین ستغنی و بینه بود و مذکور ماضی کفایت  
 و بر صفت که فعلش مستعمل و در آن معنی یافت گردید بجای فعل خود مبین گشتند و امید از اجزاء باب دانش  
 و از باب بیست و نهم از عوامش پوشند و در افشای جز عم نکوستند آنست که اگر در این کتاب که بجمه تمام عریزی  
 مالاکلام از کتب مذکوره بالا مدون گردید و هر سه و خطای و خطبه و زلفی که از باعث تصور فهم یا از اطراف قلم بالنیان  
 خاطر بوقوع آمده باشد بخوردند آن را تبدیل حذف و و امن صنف پوشند فانی لا ابرئ نفسی ان الانسان یساق السهو و النسیان  
 والله حی و الیه التکلان +



(رضن) أَبَدَّتِ الْبَهِيمَةَ  
 أَبَدًا وَأَبُوذَا وَحِشْتُ مَرَّتْ وَبَرِيذُ  
 وَأَبَدَّ أَبُوذَا جَاوَدَانُ شَدَّ آيِدُ  
 جَاوَدَانُ لَعْنَةُ اسْتِزَانِ  
 (رض) أَبَدَّ بِالْمَكَانِ أَبُوذَا  
 كَرُوهُرِ مَكَانٍ + وَأَبَدَّ الشَّاعِرُ  
 كَمَفْتِ شَاءَ شَعْرٍ مَشْكَالٍ كَمَا مَعْنَى آلِ نَمِيذِ  
 نَمِيذُ شَرُّ  
 (تأبید) جَاوَدَانُ كَرُونِ نَاقَةَ  
 مُؤَبَّدَةً مَادُو شَرِّ مَتَوَحِّشَةٍ نَاوَرَانِ  
 (تأبید) وَحِشْتُ وَنَفْرَتُ مَرُوذَةٌ وَتَأَنَّدُ  
 الْمَنْزِلُ خَالِي شَدَّ خَاذِرُ مَرُوذٍ وَالْفَتَى  
 مَرَّتْ بِرَاوِ حَوْشِشٍ زَيْنًا لَوَجْهِ  
 ظَاهِرٍ بِرُوَيْ مَانِدٍ كَنُجَّةٍ تَأَنَّدُ الرَّجُلُ  
 دِرَازُ شَدَّ بِنَمِيذِ مَرُوذُ شَدَّ حِجَّتِ أَوْزَانِ  
 اِبْرَه (رَابِرَة) سَوَزِنُ آهِنِ  
 اِبْرَه رَابَا مَجْمَعُ اسْتِخْوَانِ پَلِ پَاسْتِشَنُ  
 وَطَفِ بَارِيكِ وَرَاعِ مَجْمَعِ اسْتِخْوَانِ  
 هَمَوَارِي طَفِ رَاعِ بَسُوَيْ مَجْمَعِ اسْتِخْوَانِ  
 وَتَمْدِي پَاسْتِشَنُ اسْتِخْوَانِ اِبْرَه اِبْرَه  
 مَجْمَعُ + وَنِزِ سَخْنِ چینی دَوَسْتِ سَتِ مَانِدِ  
 دَرِخْتِ اِبْجِيرِ نِيشِ كَرُوْمِ -  
 (ابو سقیر) نَامُ جَاوَدَانِ وَارِثِجَاتِ  
 نَافِعِ مَوْلَى بِنِ عَمْرِئِ رَضِي اللّٰهُ عَنْهُمَا -  
 (ابن سقیر) اَبِي سَقِيرٍ وَنَامُ ابْنِ الْعَصَاءِ  
 مَحْدَثُ + وَعَمَمَتُ بِنُ اَبِي زَيْدٍ وَرُوَيْفُ  
 بِنُ لَاصِبُ بِنِ اَسْبِيرِ صَحَابِي بَرُوذِ  
 وَبَنُو اِبْجِيرِ قَبِيْلَةٌ اسْتِ  
 وَابْرَه وَهِيَ سَتُ اَزِ سَجْتَانِ اَزَانِ  
 وَهِيَ سَتُ مَحْمَدِ بِنِ حَسْبِنِ حَافِظِ  
 وَنَافِعُ مَرُوذِ خَرْمَابِنِ كَشْنِ دَاوِدِ شَدَّ  
 وَنَمِيذُ سَكْدُ مَآبُوذَا يَعْنِي رَسْمُ  
 خَرْمَابِنِ كَشْنِ دَاوِدِ شَدَّ +

سوزن خورانیده و منه کلاب مایوژد  
 شاة مایوژد یعنی سگ و گو سپند سوزن  
 خورانیده و کسبده را کزوم نیش زده  
 باشد و از است قول امیرالمومنین علی  
 کرم الله وجهه بطریق استعاره لست  
 بمایوژد فی حینی یعنی نیستم تهمت و طعن  
 کرده شده بدین و اسلام خود دور  
 قول مایوژد شامی مثلثه بجایه با معنی  
 هم آمده  
 (آب دین) لغته است و در سوزن  
 (آبار) ناحیه ایست بواسطه و  
 (آبار الاغراب) موضعیت  
 میان دو موضع اجرو نید  
 (آب اس) سوزن گرد سوزن فروش  
 یا سوزن فروش را ابرتی گویند و فتح  
 با در آن نلط است و یکیک +  
 (آشیان الالبکار) دو ایست  
 بر اے چشم  
 (امیش) سوزن داں و سخن چینی  
 و فساد انداختن میان دو کس و چیزیکه  
 بدان کشنی و بند درخت خرما را و  
 ریگ تنگ و رقیق مایوژد جمع  
 امشیره، آنچه اول بر وید از درخت  
 ووم یعنی نخل و بنق و سوزن آن  
 جمع + و سخن چینی و فساد انداختن  
 میان دو کس  
 (رضن) اَبْرَةُ النَّخْلِ وَ الْمَرْزُوعُ اَبْرًا  
 و اَبْرًا دَاوِدًا بَارَةً كَشْنِ دَاوِدِ اَصْلَاحِ  
 نَمُوذِ دَرِخْتِ خَرْمَاوِ زِرَاعَتِ رَاوِدِ  
 لَعْنَةُ اسْتِزَانِ وَ اِرْتِجَاسَتِ دَرِ  
 دَعَاوِی عَلِي ابْنِ اَبِي طَالِبِ رَضِي اللّٰهُ  
 عَنْهُمُ اَبْرَةُ كَلْبِ مَيْكُوذَا اَبْرًا  
 یعنی نماند از شاکب که کشنی اصلاح

درخت خرما پر و از و شایخ نج ابدا  
 ابو را درین قول به نام ترجمه کرده و  
 بعضی بجایه باے نوحه شامی  
 شایخ گفته اند چنانچه بیاید + (و ابو  
 الكلب ابراً و اَبْرًا) سوزن  
 خورانیده سگ را در زبان + و اَبْرَةُ الْعَقْرِ  
 نیش زد کزوم + و اَبْرَةُ شَاكِبًا  
 نعت کرده فلان را + و اَبْرَةُ الْقَوْرِ  
 بدک گردانید قوم را  
 (س) اَبْرَةُ نَمِيذِ شَدَّ  
 اَبْرَةُ النَّخْلِ وَ الْمَرْزُوعُ تَأْبِيدًا  
 کشن داوید اصلاح نمود نخل و زراعت  
 را + و طریق تأبیر نخل چنین گفتند  
 که خرما بن دو قسم است یکے نر و  
 دیگر ماده شگوز ماده را می شگافند  
 و بر آن شگوزما نر می افشانند تا  
 باریک بیارد + نخل "مؤبّر" +  
 خرما بن کشن داده شده  
 (الابرة) خواست از و کشنی  
 و اصلاح درخت خرما و زراعت خود  
 مؤبّر لغت است اَبْرًا +  
 اَبْرَةُ النَّخْلِ اَبْرًا كَنْدِ چاه را  
 اَبْرَةُ النَّخْلِ پذیرفت خرما بن ابار را  
 یعنی کشن و اصلاح  
 اَبْرَةُ النَّخْلِ اَبْرًا  
 ماده شتریکه صبر کند بصبر  
 عجیب  
 (رض) اَبْرَةُ النَّخْلِ اَبْرًا اَبْرًا  
 و اَبْرَةُ بَرَجِسْتِ اَبْرًا  
 در ویدن باید وید و طرفی  
 رو نگردانید و نر و  
 یعنی اَبْرَةُ اسْمِ مصدر  
 است + طبعی و ظبی +



نسبت تا بطنی گویند و تصغیر و تخم آن بسیار است +

را مبتدیان (کنند من که تنگ دهن فراز شکم +

اب غ (غین ابغ) و شلخت و شام یا مابین کوزه و روزه بقول

ریاضی نام بندها ورقه است + و گویند عین ابغ ورقه است از روزگار

عرب که در آن کشته شد متذربن ماه سنا +

اب ق (ابق) قنب که نوعی از کتان است یا پوست قنب +

اقاق (اقاق) نامی است در بیست (ضین س) ابق العبد ابقا

واق و ابقا اگر رحمت بزیر و چون ریح یا پنهان شد پستری بجای است

ابق و ابق بنده گر خجسته است ازان اباق و ابق جمع +

اقاق (اقاق) پنهان شد یا بندهشت و کناره رخت و در بر کرد از گناه

وقاق الشقی انکار کرد آن را اب ک (ابک) نام چا

مس) ابک فریب شد + وقابک مشبک فریب و گول لغت است

ازان و در حق الحق گویند اقبه لعنک ابک و مشبک مشبک

اب ل (اب ل) و تسکن بسیار شتران اسم جنس است یا متبارخ

اما استعمال آن یعنی جمع است فقط یعنی بریک و در شتر اطلاق کرده

منی شود بزم صاحب قاموس و نزد جمهری اسم جمع است و از حفظ خود

و مثل است ایل غودی ایل مبارک یک یعنی بازاری بسوسه

خود و در حق کسی گویند که بجز زواجر بجز لایست او را + و نیز ابره که حال

باران باشد (ایل ایل) شتران بچیه گذر شده که کسی با آنها دست نرساند

تعرض احوال آنها نبود + و ایل او ایل شتران بسیار

(ایلان) در کله شتران نامند غمزان و دگر گو سپندان

را بیکه (مسغریل) است درین دلیل است بر آنکه ایل شونث است

بدری گفته هر اسم جمع که واحد آن حفظ خود ندارد و برائے غیر آدمیان

باش شونث بود (ایل ایل) و ایل و ایل و ایل

در ایل (ایل) مردد است شتران شونث است ایل

ربیع ایل (شتر منبر) را اقبه من ایل الناس بسینه

اسم تفضیل یعنی آواز جسد و انانترین مردم است بجز انیسین و نیکوفه است

شتران (اقال) شبان (امر من اقبه) زمین شترانک

(ایله) برکت و اده شده و در امام گویند ناقه ابک + و مطلوب حاجت

گویند عینک ایله نزد او طلب من است و مانی انک ایله

نیت طریقه است حاجت (ایل و ایل و ایل) گرانی و انوار سی طلم + و نیز اقبه و اقبه

سوم ایل که برودند کور شد

یعنی گناه بصبح است که در حدیث آمده کل مال اذیت زکوة

فقد ذهبت اقبته یعنی هر یک او آورد شتر زکوة آن پس رفت

و بنشیند کرانی و وبال آن لفظ اقبه درین حدیث مشق از ویل است

اسمش رقبه بود او چون احد و واحد

(ایله) با کسر شمی (ایله) با ضم افت

(ایل) و ضم تر یا خشک (ایل) یعنی است

(ایل) گیاه است که بار دیگر از گیاه برید و یا چسبید و رسته باشد

(ایلی) گوشت است نزدیک و گوشتی

(ایلی) گوشت است نزدیک و گوشتی و در آن است پیرموند که چاه است

شهر (ایلی) نام نر (ایل) در بیست و در حصی در بیست

ورد مشق که آنرا ایل الشوق هم گویند و از آنجا است حسین بن عامر

مقری و سه است در ناطق و مرفعه است نزدیک اردن و آنرا ایل

الزیت نیز گویند (اییل) چوب دستی و اند و گمین

بزبان سریانی و متر مسایان یا پارسائی تر مسایان یا صاحب ناقوس

ایشان و معنی دستکاد + و ایل و ایل و ایل و ایل و ایل و ایل

سوم ایل که برودند کور شد



آبال و ابل مع و ابل الابلین  
 و ابل الابلین صلی علیہ السلام  
 آینه و ابالة و ابالة رینه  
 دستکاه (ابله) حنراکین  
 و دستک خردکنند دران شیردشت  
 و باره از حنرا در موضع است و بصورت  
 که یکی از بهشتهاست و نیاست در آنجا  
 شیطان ابلتی بنام است و قبیلته  
 يقال هو من لبلة سو (ابله)  
 قبیله  
 (ابالة) پشته کلان از بهیم  
 و بضم بلة مشدود و نکره بلسه  
 و سیاست وزه چاه و قبیله یقل  
 چاه فی ابالیه آمد با یاران قبیله  
 خود

ان (ابل العشب ابولا) دراز  
 شد گیاه پس قاصد شد شتران خورد  
 آن و ابلة ابلا گردانید بر  
 او شتران چرمه و قابله الشد  
 ساختم برای چاه ابال را یعنی زه ما  
 بستر ما بوله چاه زه بر آورد و نعت  
 است ازان و قابلت الابل هم  
 برگزیده است شتران جهت پدید  
 ابل ما بوله نعت است ازان  
 (ن س) ابلت الابل (بیا  
 شدند شتران و ابل نعت است  
 ازان و اابل جمع و و ابل بولا  
 و ابالة و اما و ما هر شد بکار شتر و  
 کوسپند و ابل و ابل نعت است  
 ازان

(مؤنل) لقب ابراهیم اندکی شاعر  
 (انته لایا قیل) اثبات کنه ماند  
 به طیبانی و چرانیدن شتران و قدت  
 بیکو بجات نمی آرد یا ثابت نمی  
 ماند بر شتران در حالت سواری  
 (قابل ابلا) گرفت و برگزید شتران  
 و قابلت الابل و کثیرها  
 بی نیاز شد شتران و غیر آن از اسباب  
 خوردن گیاه تر نو و قابل الشجل  
 سخن امواتیه (باز ایستاد مرد از جمع  
 زن خود  
 ابراهیم بر آبام و انتم نزد بعضی جمعه  
 میبوده کوه است در غله یابانیه و میان  
 آن کوه است  
 (ابامه) نام پسر عطفان از قبیله خدای  
 و پسر سل و پسر بوعاز از قبیله سکون و پسر  
 و مباب شد از قبیله حشم و پسر حشم از  
 نبی قضاة و بزعم صاحب  
 قاصد بر اسم که بصورت ابارت  
 شود و کما این پنج اسم که مذکور شد  
 آن بسین جمله است بجا که باقی حد  
 ابلن (ابن) طعام خشک -  
 (ابن) تخلیط و مطهر از طعام و شراب  
 (ابنة) که چوب و مرد استوار است  
 و سر معلوم شتر و کینه و دشمنی و عیب  
 ابن جمع و در کتب طب مذکور است  
 که ابنه علت کون دهنی است و آن  
 غده ششی است در کون که جز آن بجا  
 مروان شکنین نیاید  
 (ابان القحی) هنگام این چیزها  
 اول آن  
 (ابان) صنوما نام ابن عمرو ابن  
 سعید که صحابی بوده اند و نام حسین

(ابالة و ابالة و ابل و  
 ابل و ابال) گروهی از بزگان  
 و سپان و شتران و نیزه و رپه  
 آینه از آنها آبا بیل جمع و بزعم  
 صاحب قلمر جمع است بدون واحد  
 و ابل آبا بیل شتران گروه در گروه  
 و ضعیف علی ابالة و یخف لیه  
 سختی است در بلبه و سخن و بجز از زانی  
 و شترانی است براندانی و فراخی و بجز  
 این از ضماوت  
 کومین ابلا (سنو) امد از قبیل  
 (ن س) ابل الشجل ابلا اندازند  
 بسیار شتران شمرده و غالب قوی  
 گردید و قابلت الابل ابولا  
 مقیم شد شتر بجا بگله خود و ابل  
 بالعتصا زو و بچوب کستی و ابل  
 الشجل من امر ایام باز ایستاد  
 مرد از جماع زن خود و نیزه پارسا گرد

(ن من) ابلت الابل و غیرها  
 ابلا و ابولا بی نیاز شدند شتران  
 و غیره آن از آب بسبب خوردن گیاه  
 تر ابل نعت است ازان ابل  
 جمع زیرا گذاشته شد بجزای شبان پس  
 غایب شدند یا دشت و لغت نمود  
 و در معنی اول از مع نیز آمده  
 و ابل الشجل ایما گلا - ند او بسیار  
 شتران شد مرد  
 و ابل ما بولا صاحب بسیار  
 شتران شد مرد و غالب شد و قوی  
 گردید و برگزید شتران را براسه بچه و  
 شیر خود ابل مؤنله شتران گرفته  
 شده براسه بچه و شیر و ابل  
 (بله) گروه آورد و کله که در شتران  
 خود را نو و نیزه کمانیل الابل - فر  
 گردانیدن شتران را نو و قابل  
 المیت - شانه مرد کردن

ابن (ابن) طعام خشک -  
 (ابن) تخلیط و مطهر از طعام و شراب  
 (ابنة) که چوب و مرد استوار است  
 و سر معلوم شتر و کینه و دشمنی و عیب  
 ابن جمع و در کتب طب مذکور است  
 که ابنه علت کون دهنی است و آن  
 غده ششی است در کون که جز آن بجا  
 مروان شکنین نیاید  
 (ابان القحی) هنگام این چیزها  
 اول آن  
 (ابان) صنوما نام ابن عمرو ابن  
 سعید که صحابی بوده اند و نام حسین

محمد بن ست و کو مہیت بجانب  
 شرقی عابر و دران نخل و آب ست  
 و کو مہیت مرئی فرارہ را و و نو کا  
 موضعی ست و آباناں مد کو ست  
 مقابل یکدیگر کیے را متاع و دیکری  
 ابان گویند بطن مد قمران و زیجات  
 یوم ابان یعنی روزی کہ اسید عبد اللہ  
 ابن عمرو صل و انجا بزین فر و وقت  
 (جاء فی ابان) آمد بامباران خود  
 (ابن) موضعی ست بشام کذانی  
 المغرب و در نہایت است کہ آثر یعنی نیز  
 گویند  
 (ابن) نام ابن سفیان محدث است  
 (دین) ابون یا دین ابون ویرستی  
 در جزیر و نزدیک آن بنامی ست بزرگ  
 و دران قبری ست کلان گویند آن  
 قبر نوح علیہ السلام ست  
 (رض) ابنہ یعنی ابنا متہم کہ  
 اور بچہ سے ما ابون متہم  
 و صاحب قاسم گفت کہ نطق مالون  
 و حنیہ و شہد و دستعمل  
 شود یعنی سال بو ما پون بختیر  
 و ابون بیشتر لیکن اگر آنرا سطلق  
 استعمال کنند مراد از ان متہم بہ شر  
 باشد فقط نہ تو فلان یون بکن  
 چھوٹا یعنی فلان یا کو کہ وہ نے شوہر  
 بری  
 (ن) ابنہ عیب کہ و اور در  
 او و ابن القم فی الجوح -  
 سیاہ شد خون و زخم  
 (ابنہ) عیب کہ و اور  
 روشی او و نیز تا بنین - رنگ دن  
 تا خون انسان گرفتہ بریان کردہ خورد

شود و بر مردہ محاسن او شمرده گریستن  
 و درے اغ چیز سے شدن چشم  
 و نظار کشیدن چیزے  
 (ابن) در بے اثر چیزت نہ  
 اب (ابن) عظمت و بخت و تکرار  
 سخوت  
 (ابن) یعنی این ست یعنی گلور نہ  
 و مذکور ست در باب ۵  
 (ن) آگشتہ بکذا اہمت کہ در  
 بچنین  
 (ف س) آیتہ لہ و بہ الہا یعنی  
 یاد آورد آنرا یا فراموش کردہ باز یاد  
 آورد آنرا نو و کلان کا یعنی  
 ان یعنی فلان در دریافت احوال او  
 اہتمام کردہ نمی شود و بیت حقارش  
 (ابن) نا پختا، آگاہ گردانیدم اور  
 اور ادا دم و ابنتہ بکن اہمت  
 کردم اورا چنین  
 (ابن) بگر کردم در نو  
 ثابتہ عن کذا - پاک و منزہ شد  
 چیز و بزرگی نور  
 اب و - اب و ابام پد و ہل پر وہ بود  
 و اور در ارل بیفتاد و در ثانی بالف  
 بدل شد و عہد گاہ تہنہ کنند  
 او محذوف را باز آرد گویند ابون  
 یعنی پر و ما و و ہمچنین ست و سبت  
 مانند ابوی و یعنی در تہنہ اورا  
 میانند و ابان گویند و آباء و ابون  
 و ابوی - جمع مثل عومت و خودت یعنی  
 عمان و خالان و بوقت اضافت لفظ  
 اب بسو سنای می حکم ابی گویند  
 کہ سے یا بی مشکلم را در نہا تا سے نو کا  
 بس مانند گویند یا اب و این اصح

نعت است و یا آبت بالضم و الفتح و  
 یا آبت و یا آبتا و یا آبتا بولا  
 اب لک بولا اب لک و لا ابانک  
 و لا ابک و لا اب لک ہر یک  
 ازین تراکیب منہ در لفظ جملہ خبریہ  
 و در معنی جملہ نشانیہ و عایدہ در حق ہر  
 کس استعمال سے یا بدیدہ و اشتہ باشد  
 یا نہ و آنرا گاہ ہے در مع آرت یعنی  
 کافی نیست ترا غیر نفس تو و گاہ ہے  
 در ذم یعنی تو موصوف ہستی یا بظن  
 و ہمیدہ پرنداری کہ از کارنا سے  
 نا بالست ترا منع نماید و گاہ ہے در  
 دستنام یعنی ترا پدر سے معروف  
 نیست تو و اللہ اولک کلمہ است  
 کہ در مع و در تعجب گویند یعنی بڑا  
 خداست خوبی پدر تو کہ همچو تو پدر  
 شریف و ذنل زاد تو اولک  
 ضیاف - میزبان تو و کو یا مس  
 غسل یعنی ہر چہ بان دست شویند  
 اند خلمی و عیز آن و ابو ایوب -  
 شریک و ابوالبرئین - پرندہ است  
 انک ہیں و ابوالقیف سر کہ نہ  
 و ابوجامع خوان و ابوجیمیل تہ  
 و ابوحلیب جدی بریان کردہ شد  
 و ابو ذین کبشہ نمیس و آن نوع از  
 حد است و ابوالسراف بخور و  
 ابو صدم المارۃ - مرد و شینگ - پا  
 زن و ابوالعلاء ظالم و ابو  
 حکمۃ گرسلی و ابوعون نمک -  
 و ابومایک و گرسلی - و ابومثوی  
 مرد میزبان و صلا و صفا و ابوالمنزل  
 میزبان و ابومولس غمخ و  
 ابوالمرآة شوہر زن و ابومرآة تلبس

وَأَبُو مَرْثَمٍ بِيَاوَةَ قَاضِي وَابْنُ لَيْمٍ  
فَان سَبِيحَةُ ابْنِ تَيْمِيٍّ مَكَّةَ الْمَوْتِ  
رَأْبُوَادِ مَوْضِعِي سَتِ مَزْدِيكِي  
وَدَان

رَأْبُوَيْحِي رَأْبُوَيْحِي وَوَضْعِي سَتِ  
رِن (أَبُو تَهْ إِبَاوَقَا وَأَبُوَا - پَر  
گرویم اور یعنی کار پیران بجائے  
آوردیم باو می نو گویند مآله آب  
یا بوا یعنی نیت اور پیر سے کہ

پرو اور ابا و ابوا و ابوا و ابوا  
پیدا اسم مصدر است ازان خو و  
أَبُوْتُ وَأَبِيْتُ أَبُوَّةٌ پَر گرویم  
یعنی صاحب فرزند شدم  
رَأْبُوْتُ لَهُ مَأْبِيَّةٌ اگتم اور پد  
من شدتے تو باو

رَأْبُوْتُ فَلَانٌ فَلَانَا پد گرفت  
فَلَان رَأْبُوَيْحِي  
رَأْبِيَّةٌ (مکبر و بزرگی  
رَأْبِيَّةٌ) از آمد شیر و پستان و الفعل  
سن ضرب

رَأْبَاءُ نام گویا ہے ست نرم کہ اکثر  
ور و پار مصر خیزد و ازان کا قد سازند  
و بیج آنرا مثل نیشکر خورد یا انبوه  
درختان یا اہوستے از درختان  
خلفاست و آن گویا ہے ست کہ ازان  
جوال و پور یا سازند و معنی نی ست  
أَبَاءُ عِکَّةٌ و باین معنی مہموز لام گذشت  
رَأْبَاءُ (گرامت گویند اکلن کا ابا  
مِنَ الطَّعَامِ گرفت اور اگر اہت  
و نا خوشی از طعام

رَأْبَاءُ مَبْنِيٌّ (مبنی مدثر ہے پودہ  
و رَأْبِيَّةٌ أَبْيَانٌ (مروکہ نا خوشی  
طعام یا مروکہ نا خوشی مدثر ہے مابینہ اکلن

رَأْبِيٌّ الْعَفَادِيٌّ (صحابی بود  
کہ نا خوشی اہت گوشت را  
رَأْبِيٌّ (شیر و محمد بن یعقوب بن ابی  
محمد بنی بودہ

رَأْبِيَّةٌ (نہے کہ نا خوشی داشتند  
آب را زنی کہ خواہش طعام  
شب نہ داشت باشد و نا کہ  
نر پرو سے حسبہ لیکن بار دارند  
باشد

رَأْبِيٌّ (بصیفہ تصغیر نام مروے  
رَأْبِيٌّ) نام ابن جعفر بخیرے و چاہے  
ور مدینہ مرثی قرظیہ را و گذشتند  
اب ب  
(مَاءٌ مَأْبَاءُ) آبیکہ نا خوشی دارند  
آزماشتران

رَأْبِيٌّ (البي السقي آباء و آباء  
سر باز ازین چیز و نا خوشی و ست  
آزاد و رَجُلٌ آب و ابی او ابیان  
مرد کارہ و سر باز ز شدہ نعت ست  
ازان و أَبُوْتُ وَأَبَاوُ و ابی و

رَأْبِيٌّ و أَبَاءُ و ابیون و ابیمان جمع  
و ابیکہ ایقلا و اہتم اور برابر ابی  
برگراہت ازان چیز متعدی بدفعول  
ست و و ابی علیہ گردن کشی کرد  
ازو سے تدقیقاً ابی علیہ الامر  
نور و ابیت اللعن سر باز زنی و باز  
مانی از کار سے کہ سر باز اہت ست  
و این کلمے ست کہ در جاہلیت و  
سختی ملوک گفتندی -

رَأْبِيٌّ (أَبِيَّتُ الطَّعَامِ آبِي سَتِ  
کشیدم و از نامدم از طعام بدون سیر  
و و ابی العصیل و ابی ابی  
مہموز لا نا گواریگی یا نعت بچہ شتر

و گرفت آنرا کہ اہت از شیر خو و  
أَبِي الْعَنْزِ بُوئید بزر بول بزر ماوہ  
کو ہے راپس ببار شدہ تیس ابی  
و عَنزٌ أَبُوَادِ - نعت ست ازان

فَلَانٌ بَحْرٌ لَا يُؤْتِي - ملبس با می  
موجودہ و نفع آن یعنی دریا ی ست  
و میدارد مردم را تا ابا کنند ازان  
یعنی آب آن منقطع نمیشود و لکھے  
سد و کہ ہمیشہ نفع بگیرند ازان و کذات  
فَلَانٌ كَلَاءٌ لَا يُؤْتِي

رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)

رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)

رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)

رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)  
رَأْبِيٌّ (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ) (رَأْبِيٌّ)

از ان گویند

قَاتِبٌ قَوْمَهُ عَلَى ظَهْرِهِ يَعْنِي  
نهادن کمان را بر پشت خود

رَأَيْتُمْ سَيْدًا رَأَتْ  
آن (آنکه) اما غالب شد بجهت و

أَنَّ رَأْسَهُ شَكَتَ سِرَّوَرًا  
در مائتة) مصدری است یا هم نظر

از ان ات و  
را تاد) رخی است که بدان پلے

ماده گاؤند در وقت دو شیدن شیر  
را تیل که کجینده موضع است ات

را تراس) بالضم شهرت تبرستان  
را ترو زیاده کوتوال و شاگرد سلطان

که بے وظیفه براه باشند  
الاقوال قوم تا تیرا زه که کمان را است

را تیشی) محرابه نام جد محمد و علی بن  
حسن سغانی انباری که از محدثان

بودند  
را تیشة) کجینده مردی از قوم که

تجاه عقل و ضعیف باشد که حسب کون  
غوانه ات ل

را تمل) شکم اقل و وکل جمع  
گویند قوم اقل و وکل اسی شجاع

رض) اقل اقلاد و اقلاد اقلاد  
محرکین که نزدیک نهادن بگام

خشم و و اقل من الطعام سیر  
شکم شد از طعام ات م

را تم) اجنتین رتین برسی نوق  
ست در غلام و اتم بافتح

نام و او سخی و نیز گفته شدن دو  
وزر شک و عینه پس یک وزر گیند

و سخی به بدن و میم بودن بجایه  
و الفضل سن ناصر

را توم) کصبوزن تنگ کس و زنگ  
پزد و فروج او یک شد و باشد از لغات  
اصداوست

را توم) مجمع مردم در اندوه یا شادمانی  
یا خاص است بجمع زنان یا مجمع زنان

جوان مائتم جمع و دور عرف مخصوص  
شده است با سخن زنان هنگام مرگ

کسی نزد عامه مصیبت و نوحه گری  
ست چنانکه گویند کن فی مائتم فلامه

بود زنان در ماتم فلان و این بهاری گفته  
که این محاوره خطاست و صواب

است که گویند کن فی منلحه فلامه  
مس من) اتم اتمًا محرکه درنگی

که یقال فی سیر و اصم یعنی در قارن  
درنگی است

را تمل) اصناف) شتران مانده آهسته  
را تمل) ایتامها دوراه زن

را یک گردانند  
اتمها المواتیما) یعنی اتم است

را تمل) بضمین زمین بلند است  
را قان) و کسر طرماده و باین معنی

امانه با تاء کم آمده اتم و اتم  
دا تمل و مائلو فامع بل و الستان

گاه آب کش بر سر چاه و ویز اقاتان  
با فتح شست گاه بود ج از پشت

فتر اتم جمع نر و امان المحفل  
سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت

نشستن چغز لاده بران یا شی بقوله  
یا سنگی بزرگ که پاره از ان درون آب

و پاره از ان بیرون آب باشد و  
بعضی سنگ گاوران گفته اند و جوهر

گویند که نافه را تشبیه و منهد به امان  
المحفل به سختی و صلابت

را تون) و تخفیف آتشمان مان  
زبان و آبک پزان و غیره اتم  
و انا تین مع نر و انا تین) گلخن تاب

منوب است با تون  
رمتان) زنگه او را عادت بود که هر

بچکان نگویند زاید  
رض) اتم به اتمنا و اتمنا م

ثابت شد بان جان و اتم اتمنا م  
نزدیک نهاد بر قیاس اقل اقلاد

رض) اتم اتمنا) بر آمد دو پائی مرد  
پیش از دو دستش بر خلاف عادت

و اتمت المواتی سچ نگویند زاید  
را تمل) ایتامها) یعنی اتم است

را تمل) ایتامها) خرید مردان  
و برگزید آن را بر لسه خود و

استقامت الحماذ) امان گردید  
خرز نو و در مثل ست کان حمارا

فاستاتن یعنی خرز بود پس ماده  
گردید در حق کسی گویند که خوار گردد

پس از از جند دعوت است  
را تانه) یعنی لغته یعنی خود را دیوانه

ساختن و تفصیل معانی توتی بجای خود  
مذکور است ات و

را توم) استقامت در سیر و سرعت  
سیر و حدیث است گناز می الا توم

و الا تومین می انداختم تیر را یکبار و  
دو بار یعنی بعد از نماز مغرب و گویند

ما احسن التومین می هذا التاقه  
و ای پی می هذا التاقه چونیک

ست و اگر بدین این تاقه و دوست  
خود را در سیر و در و شش و مرگ

سختی بیماری سخت و شخص بزرگ  
و عطیه و من لفلان اتم و سیر و سیر

شود شیر در آید مسکه گویند جَاءَ اَتَوْهُ  
یعنی بر آمد مسکه آن  
(اِتَاءٌ) و بیخ درآمد هر چیز از جنوب  
و از بار خرماسین و نمایی بچماسه گاؤ  
و شتر و عیزه و شیر آنها گویند که اَتَاءٌ  
اَدْنَهْلِكَ جَدِست حاصل زمین تو  
(اِتَاءٌ وَا) با لکسر باج و پاره یا فاص  
ست پاره که جهت آب باشد اَتَاءٌ  
و اَتَاوِی و اَتَاوَات وَا تَا جمع و خیر  
بطریق ندرت است  
رَا تَاوِی وَا تِی وَا تِی وَا تِی وَا تِی  
که مروه آن را بسوی زمین خود راند  
و نیز سبیل غریب که باران آن تو  
ترسیده باشد و مسافری که وطنش معلوم  
نجد و و لیسَاءُ اَتَاوِیَاتٌ زمان  
مسافر بیداد الاوطان  
(ر) اَتَا الْبَعِیْرُ اَتَوَا شتاب کرد  
شتر در سیر خود و اَتَا الرَّحْلُ عَطَاكَ  
مرد خود و اَتَتْ الْمَاشِیةُ اَتَاءً اَبْرَمَ  
نمائی ماشیه یعنی سب یا شیر آن پیروز  
خود و اَتَوْتُهُ اَتَوَا وَا تَا وَا تَا پاره  
وادم اورا و باج وادم اورا خود و اَتَوْتُهُ  
اَتَوَا یعنی اَتِیتُ است یعنی آدم  
اورا خود و اَتَتْ الْحَمَلَةَ وَالشَّجْرَةَ اَتَوَا  
و اَتَاءً اَبْرَمَ بار نخل درخت یا ظاهر  
شد صلاح آن بسیار که بباران است  
(اَتِیةٌ لِحَرْجٍ وَا تِیةٌ) ماده زخم  
و هر چه که بر آید از آن  
رَا تِی وَا تِی وَا تِی وَا تِی وَا تِی  
اقتد اَتَاءٌ وَا تِی جمع خود و سَمِیْلٌ تِی  
و اَتَاوِی مذکور شد در اَت و  
رَا تِی (ر) بروزن و معنی معنی جاری است  
در رَجُلٌ مِیْتَا و مرد بسیار عطا کند

و پاداش میهند خود و طریقی میستاد  
راه آبادان در روشن و نیز میستاد  
پایان میدان اسپ تا ختن و جلست  
فایم آمدن راهها و جانب و مقابل  
گویند داری بچشما دار فلان خا  
من جانب و مقابل خانه فلان کس  
(مَاتِی الْاَمْرُ وَا تِیةٌ) جانب امر  
و جهت آن گویند اَتِیتُ الْاَمْرُ  
من مَاتِیةٌ آدم باین کار جهت  
که بدان حاصل میشود  
(مَاتِی) آینه اسم مفعول است یعنی  
اسم فاعل قال الله تعالی اَنذَرَكَ اَنذَرَ  
مَاتِیةٌ ای اَتِیةٌ  
(ر) اَتَا اَتِیةٌ وَا تِیةٌ وَا تِیةٌ  
و مَاتِةٌ دُیةٌ وَا تِیةٌ آمد اورا و اَتِی  
درین آیه لا یفیلج السَّاحِرُ حِثُّ  
اَتِی یعنی کاب است یعنی رستگار نشود  
ساحر هر جا که باشد و اَتِی الْاَمْرُ  
که در این کار را و اَتِی علیها الذَّهْرُ  
پاک کرد اورا از ما شد و اَتِی المَوَاتِةُ  
جماع کردن را و باین بطریق کنایه  
کتاب فقه مستعمل است  
و اَتِی فَلَانٌ مجبور لاوشن او نزد کس  
رسید و قریب است بهمین معنی آنچه  
در مغرب است که عرب گویند من  
هَمَّنَا اَتِیةٌ یعنی از نیجا آمد بر تو بلا  
رَا تِی الیه اَتِیةٌ اَتِیةٌ آورد سب  
او این چیز را خود و اَتِی فَلَانٌ کَمِیةٌ  
داد فلان را چیزیست خود و اَتِی فَلَانٌ  
با و اسش و او فلان را  
اَتِیةٌ علی فَلَانٍ الْاَمْرُ مَاتِیةٌ  
موافقت کردم اورا بر این کار و در صحیح  
که عامه گویند و اَتِیةٌ بود بجای خود

اَتِیةٌ لِلْمَاءِ تَأْتِیةٌ وَا تِیةٌ  
آسان کردم راه آب  
(ر) اَتِیةٌ لِي الْاَمْرُ آباده شد و حاصل  
این کار و اَتِیةٌ لِي رفیق و ترمی کرد  
و آمد از جهت آن که حاصل شود  
رَجَاءٌ فَلَانٌ تِیةٌ لِي لَعْنَةُ فَلَانٍ  
فلان در حالیکه متعرض معروف احسان بود  
رَا تِیةٌ ذَلِیةٌ فَلَانٌ اَبْطِیةٌ  
زید فلان را پس خوست از وی آمدن  
اورا خود و اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ کَرَمٌ  
شماره اش و  
(ر) اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ لِي السَّاقِةُ  
تیر هموز فاولام است نزد صاحب  
قاسوس صفائی اجوف و اوس میهموز  
لام گفته و بزعم جوهری هموز عین و  
لام است چرا که در ماده ت است  
آورده پس هلس اَتِیةٌ لِي باشد  
و صدقش اَتِیةٌ است و وزن کس  
نزد صاحب قاسوس بر وزن اقامة  
نزد جوهری و صفائی  
(ر) اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ لِي السَّاقِةُ  
گویند فلان اَصِیحٌ مَوْتُ تِیةٌ اَتِیةٌ  
(ر) اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ لِي السَّاقِةُ  
اَتِیةٌ و آن در ثاب مذکور است  
(ر) اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ لِي السَّاقِةُ  
وزمین نرم و هموار و جو بیچه و زمین بلند  
مَاتِیةٌ جمع خود و نیز نام موضعی و  
کوسه است که در آن صدقات انحصار  
صیغی لله علیه سلم بوده است  
(ر) اَتِیةٌ لِي السَّاقِةُ لِي السَّاقِةُ  
همه مال اَتِیةٌ یکج و مال عبارت  
ست لذت شران و گویند این بندگان



از سلف روایت کرده اند و در  
قول علی رضی اللہ عنہما بقول  
تینی یعنی نیت از کسی که نقل کرده  
بود از ایشان مشهور و درین بابی  
جائز است که شش مرتبه آورده چنانکه  
آن اثر لغفل اثر البیاض است  
تتبعه شش مرتبه یا ده و اثره البیاض  
اثره را در بیم باطن سپل شتراند  
در اثره آثار شتر کیمندیده شده  
باشد باطن سپل اولت است از آن  
اسی اثره علی الصحابه برگزید  
اشی خود چیز است نیکو را نه براس  
یا آن خود و اثره کولده اثره  
بالغمه بالکسر اثره کسب اسم  
مصدر است از آن و دخل اثره  
بضم التاء و کسر التاء اثره  
بفعل کذا مراد است صفت است یعنی  
بند کردن گرفتار - و این علی  
لا مرقصه کرده بر آن و اثره  
از سب فارغ شده بان مشمول گشت  
اثره برگزیده لغت است از آن  
اثره اثبات را برگزید از او گامی  
کرد و او را نیز از پیشاد غرض بگیرد  
بر غرض خویش مقدم داشتن اثره  
اثره اسم مصدر است از آن گویند  
له یعنی اثره - و او را بر من فصیلت  
در اثره کن ابدا اگر دانی این ما  
سپس آن  
اثره ما فیما فیما گذشت در آن  
اثره نشان در  
در اثره رفت بر اثره آن و نیز  
اثره نیز به فتن اثره چسب  
اثره شایسته یعنی قافله است

راستاً اثره علی الصحابه برگزید  
چیزهای نیکو را براس خود نه برای  
خود و راستاً اثره بالشیء بخودی  
خود باین چیز پرداخت و براس  
خود گزید و منه راستاً اثره بالقیام  
والعدل یعنی برایش خود گزید خدا  
لغای بقا عدل را بنو اثره اسم  
مصدر است از آن و راستاً اثره  
بفلاک و قتی گویند که کسی میزوسید  
نوشانیست او باشد اشع  
در این نام برگزید است درین  
زید تابعی بوده و از علی رضی اللہ عنہما  
روایت کرده بعضی یثیب بیای  
تحتی بجاست بزه گفته اند نو  
ذو اشیع لقب شاعری بعدانی است  
اثره انغمیم بکپایه و یکبار و درین  
معانی است - بنف فوثره لغت  
اسانی بته پریا تخفیف آن جمع  
... عدد تیرگون است بابت مانی  
فلاک القبة حتمه یعنی عدد  
بسیار و در شت مانده است در بابت  
در و در اثره انغمیم بکپایه و یکبار  
ت متقابل در حق است - نیز خیمه  
ستاره است که بنگل و اثره واقع  
شده نو و ثالثه الاقانی پاره  
سنگ پیوسته بکوه که پیوسته آن  
دو سنگ دیگر نباده همان دیگر نند  
نو و دماة الله بثلثة الاقانی  
مبتلا کرد او را فله بترین جایگاه  
باید قرار داد چون نوست در جهنم  
رسید پس تمام از آن بلاطی و  
نهایتی و وهو قائله الاقانی

او سر فتنه و مبعده فساد است و  
فتنه نمی خیزد مگر از او  
را ثیفیه کمدیت و مهبت در پیک  
م اولاد و جویر شاعر را که بدست خطی  
لقب داشت و ذو ا ثیفیه  
موضوعی است در حقیق مدینه  
را ثیفیات موضوعیت یا کوه  
صناعت که بر شکل پاهای دیگران  
واقع شده  
رضی انقه انقا پیروی او کرد  
و راند و فرغ کرد و اورا انق بے  
سود ثابت لغت است از آن  
رضی ان انقه طلب کرده آنرا  
را ثیف القدره تا ثیفیا دیگر  
بر دیگران نهاد  
فوقه در کوه پناه مانده  
برگوست  
رقائعه عاظره و از او نماند  
ساخته و لازم گرفت  
لغت کوه و درین  
واجب بود که همواره بر کوه  
اثره با نغمه رخت بود که اثره  
یکه اولاد و اول جمع  
الکة با نغمه متاع خانه بک  
و خوار بار و سواران این باب  
جمع نگویند هویت بحث فی ثلثیا  
او مده و در نغمه مایمی مده  
در حساب مایمی مده  
ن و در وضعیت نزد یک مده  
و در وضعیت و مده و در وضعیت و در بلاد  
پایل  
در افعال بالضم بزرگی و درونی  
بزرگی و نغمه مایمی مده

مروی است کہ این گمانہ نامیدہ  
 شدہ آبی است مرغی بلس یا قلہ  
 ست ایضا زانو نیز ہی ست در قاف  
 و وادی ست کہ آبش در وادی تیارہ  
 بحرینہ و آبے ست نزدیک غمازہ  
 و موضع ست ما بین غمیر و بستان  
 ابن عامر و نام سب عمرہ بن عمرہ  
 نبشلی و نام صحابی ست کہ پسر نعمان  
 را ائیل کہ زبیر وادی ست در نواحی  
 مدینہ یا آن ذوالائیل بنی جعفر ست  
 کہ میان بدر و صفراء واقع ست و  
 در خان نخل بسیار ولد و ائیل کلیم  
 موضع ست  
 رذو المائل و وذات الاقل +  
 وذات الاقل (رض) ابوسہ موضع ست  
 (رض) اقل انو لاکا بن گرفت و بولہ  
 شد نہ اقل حکم بن نعت ست  
 لزان و منہ محل ائیل یعنی بزرگی است  
 (ائیلہ قاضیلا) با اصل و ستوار کرد  
 از گویند محمد مؤئل و مال مؤئل  
 و اقل لکان زکوٰۃ ملو مال را و  
 و اصل گردانید از این معنی نضاغت  
 خود ساخت و گرد اور و مال را نو  
 و اقل ملکہ افزود ملک خود را نو  
 و اقل اهلہ پوشانید اہل خود را  
 بہترین با سرح احسان کرد با ایشان  
 و اقل الرجل صاحب بسیار مال شد  
 رقاقل (بن گرفت و محکم و ستوار  
 شد گرفت خوار بار را نو و قائل  
 الرجل بزرگ شد مرد و قائل  
 المال گرد آورد مال با و قائل  
 ای پیو کند چاہ را و قائل انشی  
 فراہم زمین چیز و قائل انما

فراہم آورد زمین بالکرم و تنگ اشام  
 و اقم اگنا لای و قمار و کاریکہ کردن  
 آن تاسو باشد  
 را اقام اباطخ وادی ست و جہم  
 و یاد اش بی و گنہ کار و بالکسر  
 یاد اش بزمہ  
 اایم گناہکار و فوق اثبات  
 شتر ما و گنا ماندہ و آستہ رو  
 (ایم) در و غلو شے و لقب ابو جہل  
 و گناہکار و لب پار گناہ کردن مبالغہ  
 ست در صدر آئیمہ شد  
 را اقم گناہکار و در و غلو سی  
 (ماقم) یاد اش بزمہ  
 (رض) اقم اثما و ما ثما گناہ کرد  
 (رض) ائمة اللہ فی کذا اثما  
 و انا ما گناہکار شمر د اورا خدائے  
 درین کار و ما اقم نعت ست از ان  
 (رض) ائمة انا ما دیکر و ما ثما  
 یاد اش گناہ داد اورا  
 (ائمة) در گناہ افکند اورا  
 (ائمة تائما) گفت اورا کہ تو گناہ  
 کردی و نیز تائیم گناہ و کاری کہ  
 کہ حلال نبود  
 (ماقم) تو نہ کرد گناہ و سوگند خورد بران  
 بزمہ کار مید خورا  
 (مواثیم) انگار و دو ہا زیتا و شود اخلاص  
 (ائتہ) بالضم در خان سوز کہ بود  
 و با ہم پیچید باشد اثن جمع بود لفظ  
 اثن کہ در بعض قراءتہ ست ان  
 بیت عمون بین ذونہ الا اثنا و  
 و کن بود جمع و ثن کہ معنی بت ست  
 و اورا بہرہ بدل کردند  
 (ائتان) اثن نام تابعی ست کہ پسر

تیم نام داشت  
 (رائین) حکم بن دستوار اش و  
 (ن) ائوت یہ و علیا ثوا و  
 (قائدہ) بالکسر شامے و سخن عینی او کرد  
 پیش سلطان یا امام ست پیش ائیا  
 یا پیش دیگرے ائسی  
 (ائا یہ) در ثبات موضع ست ما  
 مکہ و مدینہ و چاہی ست نزدیک گنج  
 کہ ان موضع یا بران چاہ مسجد ان  
 حضرت ست صلی اللہ علیہ وسلم  
 (ائاعی) بالکسر سنگا  
 (رض) ائکت یہ و علیہ ائیا و  
 (ائا یہ) بمعنی ائوت ست  
 (مائیہ و ما ثا لہ) غمازی ایم  
 ست از ان  
 (مواثی) خدمت کنندہ  
 (مواثی) کسیکہ بسیار خورد و چون  
 تشہ کرد و تشنگی اورا از آب نفع شود اچ  
 (اجاء) محرکہ کوہی ست از دو کوہ  
 نبی طی و نام کوہ دوم سلمی ست کہ  
 (اجیون) نسوب بدان دو نیز  
 دہے ست بمصر و درین بہرہ و معنی نوح  
 ہم آمدہ  
 (اجاء) بالفح موضعیت کہ بدر  
 بن عقاب را در ان خانہا و منازل بود  
 (ف) اجاء بگریخت حج  
 (اجیح) زبا تہ اش  
 (اجوج) روشن و تابان  
 (ما اجاج) بالضم آب شور و طخ  
 (اجلہ) اختلاف گویند القوم فی  
 آئبہ نو و سخن گرا و سوزش آن  
 اجاج بالکسر جمع  
 (یاج) ہر سہ سوکت مدینہ حضرت



در یک (یا جوج) کسیک آتش برافروزد و  
 فساد انگیز و زود یا جوج و ما جوج  
 نوعی از خلقت اند کسیکه مهور زمین را  
 هر دو الفدا را بدید میگوید مشتق از  
 بیج و مج و در قرآه رو به آجوج به  
 هم زد و ما جوج بسکون همزه  
 آمده و ابو معاذ یا جوج را معوج گفته  
 در حدیث است که با معوج و ما جوج می  
 اندازد فرزندان یا قسطنطین نوح علیه  
 السلام چهار میروارند که همگی از ایشان  
 تلمیذی پیدا از اولاد خود بر سر سوار را  
 درازی قدر ایشان یک صد و ست  
 ذراع است و گوشه های ایشان کعبه  
 پهن است که یکی را می گسترند و دیگری  
 را الحاف می سازند و هر که از ایشان  
 می میرد او را می خورند  
 (ن) اَجَّتِ النَّارُ اجْتِجًا - زبان ز  
 آتش در واج النار اجوجا شور و  
 تلخ شد آب و در اجتنه انا - شور و تلخ  
 گردانیدم آنرا لازم است و متعدی  
 (ص ن) اَجَّ الْعَظِيمُ اجًا - در دید  
 شتر مرغ چنانکه آواز از آواز بال  
 و س و گویند که در بیخ کجا گذشت بنسب  
 (ف) اَجَّ حَمَلٌ بِدُشْمَانٍ وَ تَرَكَ  
 او غم آن بطریق شد دوست  
 (ا) اَجَّتِ النَّارُ قَاجِجًا - برافروزم  
 آتش را  
 (ق) اَجَّتِ النَّارُ زَبَانُ زِدْ آتش و  
 افروخته گردید و قاجج المهاد  
 سخت گرم شد روز  
 (ر) اَجَّتِ النَّارُ رَجَاجًا - افروخته  
 گریه آتش و در رَجَج المهاد

گرم شد روز  
 (ق) اَجَّ النَّهَائِي سَخْتٌ گرم شد زود  
 و این سخن بر با می است زیاد است تا  
 در اول در اصل قاجج بود - (ج) اَجَّ  
 (ا) اجاج - به ثلث همزه پر در واج  
 (ر) اجان - با کسر و سکون دال کلمه است  
 که شتران را به آن زجر کنند  
 (ف) اَجَّةُ اجَّة - بضم تین شتر ماده قوی  
 استوار خلقت که مهربان است پشت آن  
 با هم پیوسته باشد و این خاص است  
 با دایان و اطلاقش بر زنیانید  
 (ر) اجاد - با کسر آخچه مانند طاق خرد  
 (ا) اجك هاه الله ا قوی پشت گردانید  
 آن را نداسه در ناقه هو جده  
 شتر ماده قوی پشت لغت است از آن  
 و گویند الحمد لله الذي اجك في  
 ليد طعيف اسی توانا قوی گردانید  
 مراد از ناتوا فی وضعف  
 (ر) اجوا اجوا - با می حکم استوار  
 (ا) اجو - پاوشش عمل اجوا و اجاد  
 جمع و ذکر یکو و کابین زمان  
 (ا) اجوة - بالضم مزد و کراه  
 (ا) اجیو - گریم مزدور  
 (ا) اجو - کما جوام ماوراء سمیل علیه السلام  
 (ا) اجو - بضم الجیم تشدید الزاء  
 خسته نخته سرب از یونانی است و  
 در آن دو لغت دیگر است اجود و  
 یا جود و اجود و اجو و اجو و  
 اجود و اجو و اجوة و اجو و  
 و اجو و اجو و اجو و اجو و  
 موقع است در بغداد  
 (ا) اجاد و اجاد - با کسر نه با م غا  
 اجاجو و اجاجوة و انا جید جمع

(ا) اجارة - مثلث الاول پاوشش عمل  
 (ا) اجیری (ا) کد لیلی خود عادت  
 (ص ن) اجوة اجوا - پاوشش اول  
 اورا و اجو العظم اجوا و  
 اجارا و اجودا - به شد استخوان  
 شکسته بر کبی و نار استی نو و اجوت  
 العظیم انا بضم استخوان شکسته را بر  
 کبی لازم است و متعدی  
 (ن) اجوة فلان - مزدور او شد  
 و اجو المملوک اجوا - بکراه داد  
 مملوک را نو و اجو فلان فی  
 اولاد او - مجهول یعنی فرزندان نش  
 مرند و اجرا او گشتند نو و اجوت  
 یله سبته شد شکستی دست او  
 (ا) اجوة اجارا - پاوشش عمل در  
 اورا نو و اجوت العظم بضم استخوان  
 را بر کبی نو و اجوت المرأة مباح کرد  
 زن خود را برود نو و اجوت بضم استخوان  
 اورا نو و اجوة الریح - دروین او  
 نو - (ا) اجوة اجارا و اجوة  
 بکراه داد او را  
 (ا) اجو - صدقه داد بطلب اجود  
 (ا) اجو علیه بکذا - این تهر اجرت بنا گرفته  
 (ا) اجو (ا) اجو - بضم تین استخوان  
 (ا) اجو - بالفتح نام مردی  
 (ا) اجو علی الویادة - بضم تین  
 برایش و تکیه کرد (ا) اجو  
 (ا) اجاص - اول اجاصه یکی از  
 لغت عجمی است و عرب استعمال شده یک  
 جیم و ص و ه لغات عرب هم  
 جمع شود نو و اجاص بنون  
 لغت ردی است در اول سر و ده  
 دوم تر صدایا بشکند و حواریت

قلب را تسکین دهد و تشنگی را فروزند  
 و بهترین آن شیرین و بزرگ است  
 و در نیز آجصاص بخت شام زرد  
 آلوده و امرو باشد اجط  
 (اجط) بالکسر کلمه است که گویند  
 بدان زجر کنند اجل  
 (راجل) بالکسر روی که از نام هو  
 بالین در گردن بهم رسد و نیز گلا  
 و حسی آجال جمع و شمس است  
 اجل گله شتران و اهوان  
 (مَعْلَتُهُ مِنْ أَجْلِكَ) و كَعْلَتُهُ  
 أَجْلَكَ وَمِنْ أَجْلِكَ بِالْعَشْرِ  
 وَالْكَسْرِ فِي بَيْتٍ وَمِنْ جَلَلِكَ مَحْرُكَةٌ  
 کرم آزا از بد تو  
 (اجحله) بالکسر و مهبت در میامه  
 (اجل) محرکه نهایت زمان عمر و  
 نهایت مدت آدمی قرص و هرت  
 مهبت هر چیز آجال جمع و اجل  
 سکون لام معنی آری است مانند نعم  
 لیکن اجل در جواب تصدیق بهتر  
 است و نعم در جواب استفهام پس  
 در جواب سون تذبذب اجل باید  
 نعمت و در جواب أَتَذْهَبُ نَعْمَ  
 أَجَلُ أَجَلُهُ آن جهان و  
 هر چه با مهبت باشد  
 (اجیل) آب فراهم شده در کوزه  
 و لایق که جمع کرده میشود و گرد  
 درخت خرمالو پس مانند و  
 درنگ کننده اجل جمع و اجل  
 لزوم نام پدر عمر و عثمان این هر دو  
 برادر محدث بوده اند و نام پدر نام  
 نامی که مولای ام سلمه بود  
 (اجلی) کبریا چنانکه است عرب

(راجل) کعب و قبر بزرگویی  
 بعضی همان اقبل است که در فارسی  
 گاو کوهی باشد  
 (ما اجل مؤجل) کفعم و عظم  
 کولاب ما اجل جمع  
 (س) اجل اجو کلاس بند  
 و درنگ گرد و اجل و اجیل  
 لغت است از ان و اجل الاجل  
 اجلا در گرفت کردن مرد از  
 نام هواری بالین  
 (ه) اجله دو کرد و در گردن  
 او را و نیز بند کرده باز داشت او را  
 (ض ن) اجل الشتر علیهم اجلا  
 بگردن ایشان یا بر نخوت شتر با بر  
 آنها و اجل - عنایت کننده  
 لغت است از نا و اجل لاهله  
 کسب کرد و گرد آورد مال را و حیل کرد  
 بر اهل خود  
 (اجله ایجالا) دو کرد و در گردن  
 او را و نیز بند کرده باز داشت او را  
 (اجله تا جیلا) مدت مبین کرد  
 و مهلت داد او را دو کرد و در گردن  
 او را که از نام هواری بالین بود و از اینجا  
 است که گویند بی اجل فاجل  
 یعنی من در گردن است پس و او  
 کیندم را و نیز بند کرده باز داشت  
 او را و اجل المامی الما اجل  
 فراهم کرد آب را در آن  
 (قاجل) مهلت خوردن و پس  
 گلا گادان و درنگ کرده جمع شدند  
 قوم از جا و گرد آمد آب در قراگاه  
 خود و قاجل لغت است از ان  
 (ایضا جله) مهلت خوردن و پس  
 آبیاری کنند بستن

(اجم) بالفتح هر خانه چهار گوشه  
 پس و هموارند و محرکه هموضنی است  
 در شام نزدیک فرادیس  
 (اجم) کفعم و قفل قلع و اجام جمع  
 و نیز قلع است در مدینه  
 (اجمه) محرکه در نهانی بسیار  
 با هم بچید و در مغرب است جاس  
 نشیب که فراهم آمد نگاه آب در سنگ  
 نای و کلاب باشد اجم با غم فیه تین  
 و محرکه و اجام و اجام و اجما تین  
 (اجیم) زبانه آتش  
 (اجام) عو کلاب  
 (اجوم) کصیر کبک یا خوش  
 گرداننده در دم و ایش ایشان  
 (ض) اجم الطعام و ثوب اجما  
 ناخوش داشت آزار اول و ش  
 از ان و اجم - لغت است  
 و اجم الما و بگردید آب از حال  
 نو و اجم فلا تا باع ش  
 بر چیزی که ناخوش میداد آنرا  
 (اجام) و اخل شدن شیره  
 (اجم علیه) خشم کردن  
 و قاجمت النار زبانه آتش  
 و قاجم النهار سخت گرم شده  
 و قاجم الاسد در آه شیر  
 بیشه  
 (الجنة) مثلثة الال تندی خسام  
 لغت است در وجنه  
 (الجانة و الخانة و الخبانه)  
 چکان و یا با اجاجین جمع و در کتب  
 نقد اجخانه یعنی حلقه از خاک که  
 گرداگرد بیخ درخت سازند و در  
 آبیاری کنند بستن

<p>رضن من) آخن الماء الخنا      وأخونا وأجنا - برگر دید آب      مزه درنگ و آجن و آجن      لغت است از ان      (رضن من) آجن القمّار الثوب      کوفت گذر جامه را      اج سی (أجبا آجا) لفظیت      که ایشان را بدان میخوانند      اج ح - أجاج بالضم و أجاج      و أجيحة تشنگی و چشم دور و دل      که از اندوه پیرا شود و ناله گویند فی      صدره أجيحة من غيظ عني      دریند او اندوه چشم است      (أجيحة) مصغرا نام این جلابج      (رن) آخ (أخا) سرفه کرد      (أحی) محو روشن کرد - سرفه در مال      آخ بجا بود جای سوم بیایک      سخنانی پسترا بالف بدل شد مانند      نظنی که در اصل نظنتن بود      (أخاح زید) بسیار گفت زید      کلمه یا امح را و معنی امح مذکور شد      و این فعل رباعی مجرور است      اج و (أحد) یکی و یک و آن      نخستین عدد است و روز یکشنبه أحاد      و أحدان جمع هیا احد جمع ندارد و      نزد بعضی لفظ احد مخصوص است      سینه ایتقالی و در صفات غیر از تعالی      اطلاق نکنند و نیز معنی کسی آید چنانچه      گویند ما فی الدار أحد منیت      خانه کسی و باین معنی در لفظ احد واحد      و شنی و جمع و مذکور و مؤنث یکسان      است و خاص در کلام منفی مستعمل      شود و نام موصنی یا باین معنی</p>	<p>أحد بشدید و ال است و آن مذکور      است درح دو و فلاتن أحد      الأحدین و واحد الأحدین      و واحد الأحاد و أحدی      (أحد) - یعنی فلان بے هم است      و این کلمه در نهایت بیج آزند      (أحدی) یکی مؤنث احد است      و أحدی الأحد - امر بزرگ و بدو      منه انی فلان بلحدك لاحدینی      فلان کار بسیار بد بظهور آورد و در نهایت      است که چون عرب را کار و شواریش      آید گویند احدی من تتبع یعنی این      یکی از جمله صفت شداید است و      از لفظ سبع معنی ساکهای قحط      زمان یوسف علیه السلام یا معنی      شهباسه غناب قوم عاد مراد گیرند      (جاء و أحاد أحاد) آمدند      یک یک و هر دو بسبب عدل و وصف      غیر منصرف است      (أحد) بضمین کوی است در زمین      (س) (أحد) پیمان بست      (أحد العشرة) تأخیرا ده زیاده      گردان و واحد الاثنین دو را یک      گردان و در نهایت است که سعد      صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره      میکرد آنحضرت فرمود كحل كحل یعنی      یک انگشت اشاره کن که خدا یک      گویند و احد را تثنیه و اثنین را واحد      از جنس آن نیست      (أحد) یگانه شد      (أحد) یکی شده مذکور خواهد شد      در روح و      (أحد) تنها گردید و مسا</p>	<p>أحد بشدید و ال است و آن مذکور      است درح دو و فلاتن أحد      الأحدین و واحد الأحدین      و واحد الأحاد و أحدی      (أحد) - یعنی فلان بے هم است      و این کلمه در نهایت بیج آزند      (أحدی) یکی مؤنث احد است      و أحدی الأحد - امر بزرگ و بدو      منه انی فلان بلحدك لاحدینی      فلان کار بسیار بد بظهور آورد و در نهایت      است که چون عرب را کار و شواریش      آید گویند احدی من تتبع یعنی این      یکی از جمله صفت شداید است و      از لفظ سبع معنی ساکهای قحط      زمان یوسف علیه السلام یا معنی      شهباسه غناب قوم عاد مراد گیرند      (جاء و أحاد أحاد) آمدند      یک یک و هر دو بسبب عدل و وصف      غیر منصرف است      (أحد) بضمین کوی است در زمین      (س) (أحد) پیمان بست      (أحد العشرة) تأخیرا ده زیاده      گردان و واحد الاثنین دو را یک      گردان و در نهایت است که سعد      صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره      میکرد آنحضرت فرمود كحل كحل یعنی      یک انگشت اشاره کن که خدا یک      گویند و احد را تثنیه و اثنین را واحد      از جنس آن نیست      (أحد) یگانه شد      (أحد) یکی شده مذکور خواهد شد      در روح و      (أحد) تنها گردید و مسا</p>
---	--	--

بر پیلوسے شتر کتند وقت خوف  
 بیماری و دو بالغم لو اگر سیرت و نه  
 ذکبوا و من اأخذ أخذهم  
 برقع ذال و نصبها و من أخذها  
 أخذهم رفتند ایشان آن  
 کس که بر سیرت ایشان بود و افتیاد  
 خوشی ایشان را و صلی ابو عمرو استعمل  
 فَلَكَ عَلَى السَّامِ فَمَا أَخَذَ أَخَذَ  
 یعنی افتیاد کرد حسن سیرت را که بر  
 او واجب بود و نیز گویند کُنتَ  
 مِنَّا لَأَخَذَتْ بِأَخَذٍ نَائِلِيٍّ أَلِ  
 از نامی بود سه میگرفتی خوشی و عادت  
 ما  
 نجوم الأخذ بالفتح منزلهای که  
 است یا شهاب که بر آن شترین جمع را می  
 رکنند یعنی آتش چشم  
 أخذنا بالضم فسون است کنند  
 سحر یا مهره فسون که بدان زمان و  
 مردان مانند فتن پیش زمان  
 دیگر نمیکند و أخذة النار زمان  
 اندک پس از نماز مغرب شده فاجد  
 بوندك أحیة النار مبارک  
 کن در اندک بعد نماز مغرب با نش  
 گرفتن در غم عربان آنست که اندک  
 بعد نماز مغرب بر ساعت است و  
 آتش از آتش زنده در آن ساعت  
 زنده در میگردد  
 و أخذنا بالضم منبذی و گرفتار و  
 پیرو مسافر نیز اخذة سونت آن  
 (أخذنا) گفتن به جهت فرایمیدن  
 آب باران و آب بگیرند منی کسان را  
 جدا کنند برای غایب نمودن منی که  
 آن را الم حبسی و هر کس کسی باشد

أخذا و اخذات جمع أخذ  
 یعنی جمع الجمع  
 (أخذنا) که صاحب شتر یک فریبی آن  
 شروع نمود، باشد یا دندان بر آمدن  
 آن شروع گردیده باشد و نیز شیر یک  
 وقت خوردن زبان را بگرداند از شدت  
 ترشی  
 (مأخذ الطائر) دامها و جود آن  
 که بیان مرغان را میدهد کنند  
 (ن) أخذت الشيء و به أخذاً  
 و فأخذاً اگر فتم بین چیز را و امر ازین  
 فعل أخذ آید و جود اصل او أخذ بود  
 مهز و اخذت که در هر ملکات قیاس  
 و همین حال است مثل و هو از اکل اقول  
 گویند حقا عنك اسی غذا اقول  
 و ذاع عنك الشك یعنی بگیر بر پیر  
 آنچه میگویم و بگذار از خود شک و در  
 أخذت ذال را با بدل کرده در  
 با ادغام میکنند و بعضی ذال را ظاهر  
 میکنند و این کم است و أخذ بالکسر  
 گیرائی هم مصدر است لمان و أخذ  
 فلان فلاناً أخذنا و در بدی است  
 و کشت و بست و گرفتار کرد فلان کس  
 فلان را و أخذنا - بندی گیرنده  
 لغت است از فلان و أخذنا فلان  
 مجبوراً بند کرده شد و پادشاه داده شد  
 گناه خود و أخذ بالفتح پادشاه هم  
 است از آن و أخذ علی صید  
 فلان - باز در شتر اما از آنچه که خوشتر  
 بود و أخذ يقول کذا آواز کرد  
 چنین گفتن و أخذ التبعیر أخذ  
 با کسر و اع کرده پیلوسے شتر را از خوف  
 بیامی آن و أخذ الشادب

أخذنا کم کرد و بر پیلوسے بر شد  
 را و ازین است آنچه در مغرب مذکور  
 است که در سار خیار روایت آمده  
 الأخذ من عسف الغرس لیس  
 بر صی یعنی بریدن موئی یا لب اسپ  
 دلیل رضامندی مشتری نیست شتر  
 (س) اخذ الفصیل أخذنا انا گوار  
 شد شتر که از شیر بر آخید  
 الاصل دیوانه شد شتر و أخذ  
 الرجل مبتلا شد مرد با شوب و  
 در چشم بر آخید - گفتف مرد در رسید  
 لغت است از آن  
 (ك) أخذ اللبن أخذت  
 گردید شیر  
 و أخذنا به بین فیهم أخذنا  
 و عقوبت کرد او را برگناه و عامر این  
 و أخذنا بود او گویند  
 (أخذنا للبن تاخیدنا - ترش کرد  
 شیر را و أخذت ذال وجهها بند  
 کرد شوبه خود را با فسون تا نزد فلان  
 دیگر نرود  
 (مؤخذنا) سرفرو آ - نده از برد  
 و فروتنی کتند  
 (أخذنا و اخی القتال) گرفتن بعضی  
 ایشان بعضی در جنگ و أخذنا  
 گرفت آزاد اصل آن أخذنا بود و نیز  
 را بیا و یا را با بدل کرده او غلام نمود  
 بر خلاف قیاس و همچنین است حال  
 دیگر تصرفات آن و نیز بعضی تا صلی  
 و مجرد آن أخذنا أخذنا مصدر  
 أخذ است و ازینهاست که بعضی در  
 آید لا أخذت علیه آجراً  
 یعنی نداشت خوانده اند





دن ضی من اذکله الذی یخبره انما یسجد  
 (تأذیه) ستمتی نبود در حینت ادر  
 (راذکله) بالضم و ادلاوه یحکمه بیک  
 ست که بسبب شکافه شدن پوست  
 تنگ زیر پوستی که بان موئی زکار  
 رود و آوند غایب افتاده باشد و در  
 فارسی آراوب گویند آن نمیشود  
 مگر در جانب چپ یا بیماری فتق است  
 که در یکی از دو غایب رسیده باشد  
 (خصیة اذکله) ما خصیه کلان بود  
 فتق  
 (رض) اذکله الذی یخبره انما یسجد  
 آده بر آرد و مرد و آدر و ماد و  
 و به غایب لغت است از ان ادر بالضم  
 و ماد یجمع و یقال قوم ادر  
 و مادیر اوف  
 (اداف) کفراب نره و گوش همزه  
 بدل از اولت از و ذوق الاما ادر  
 بچکیده و مذکور است بجاشی خود  
 (ادفیه) کافیه کوهی است مرتبه  
 قشرا  
 (ادفوقه) بضم همزه و فتح آن یست  
 نیز اسکندریه و نیز شهر است  
 کوچک در صید مصر با بس اسوان  
 و اشقی و از انجاست امام محمد اوفی  
 نجوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد  
 است و پدرش علی نام داشت و نیز  
 از ان است جعفر که اول عبد اللہ بن  
 ثعلب بن جعفر فقیه گویند و گاه  
 وال اولوه را بدال و گاهی بتا هم بدل  
 کنند اول  
 (ادل) بالکسر دردی که در گردن  
 بهم رسد و هر چه که بدان گران باشد

و شیر خفته و ترش شده و اذکله منشد  
 یقال جاءنا ذکله ما نطقا و حضا  
 آورد با شیر ترش که روی در هم کشیده  
 میشود از ترشی آن  
 (رض) اذکله الذی یخبره انما یسجد  
 دریش خشک و به شد و اذکله للابت  
 بنیانید شیر را تا دوغ گردد و اذکله  
 الشقی گران بار رفت با بین چیز اوم  
 و ادم) بالفتح پیشواست قوم در و گاه  
 آنها که ساخته شوند او گویند هو ادم  
 اهل و ادعاهم و ادمهم در و گاه  
 اهل و مقتدای آنهاست  
 (ادم) بالضم هر چه اصلاح طعام کند  
 چون سرکه نمک و امثال آن  
 بغاری آنرا مان خورش گویند ادم  
 (ادم) محقر که قبر و حرم است  
 که از اجزای هم گویند و موضعی است  
 نزدیک ذی قار و موضعی است نزدیک  
 علق و دهم است در صنعا و ناحیه است  
 نزدیک بحر و ناحیه است از عمان  
 (ادمه) بالفتح روگه قوم و مقتدا  
 آنها که ساخته شوند بر و ادمه  
 بالضم خویشی و وسیله و آمیزشش  
 و موافقت گندم گونی او میان و  
 رنگیت از رنگها شتر که مایل سیاهی  
 یا مایل سپیدی باشد یا آن سپیدی  
 خالص است یا رنگیت از رنگهای  
 اسوان مایل سپیدی بود در نهایت  
 است که ادمه در شتران عبارت  
 از سپیدی موئی و سیاهی چشم است  
 (ادمی) کابری و بالف و لام  
 کعبه ادم و فاقه ادماء لغت است  
 نشان  
 (ادمه) محقر که روگه قوم و پیشوا  
 آنها

و خویشی و وسیله و جانب درونی  
 پوست که لمصق بگوش است یا با  
 بر دنی پوست که رسته نگاه موئی باشد  
 و پوست ظاهری سر و باطن بین  
 (ادام) کتاب مان خورشش در  
 ادم بودن گوشت میان فقها چنان  
 است ادمه و ادم جمع هو و روگه  
 قوم و مقتدای آنها و هو موافق و سازگار  
 و نام زنی و چاهی است بیک مترل  
 از که  
 (ادام) کتاب موضعی است  
 (ادام) کشتاد ادم فروشش  
 (ادیم) موضعی است در بلاد هند  
 و نام سپا برش کلبی و چرم سرخ  
 یا چرم و باعث یافته ادمه و ادم  
 بعضتین و ادم جمع و ادم محقر که هم  
 جمع خود ادم القاد تمام یادشنی  
 آن و و ادم الشقی اول پاشت  
 و ادم السماء ظاهر آسمان و و  
 ادم الاذخ روی زمین  
 (ادیم) کزیر موضعی است نزدیک  
 شلیت  
 (ادیمه) کجهینه نام کوبه  
 (ادم) پدر آدمیان و آن ابو البشر  
 علیه السلام است و نادر است در ان قام  
 بالفقر ادم جمع و و نیشنر نام  
 محدثی بوده که او را ابو بکر احمد بن  
 ادم الاذمی گفتند  
 (ادمان) محقر که در غایت و  
 پوشیدگی و سیاهی تنه خرابان  
 (ادمی) کابری و بالف و لام  
 موضعی است  
 (ادمانه) از زمین سخت سنگ

ایا دیم جمع بزعم صاحب قاسم  
 و جویر گفت که ایایم واحد نادر  
 (ادیم) کفیم زمین است مابین شتر  
 و تپا و زمین و موصلی است نزدیک  
 و لوسی القرئی  
 (ادام) بالضم شهری است  
 (رض) آدم بینهم ایما اصلاح  
 کرد میان آنها و لغت داد بود آدم  
 الخبز آسخت نان را بان خورش  
 نوادیم و ما آدم لغت است از ان  
 و از لفظ ما آدم در قول اظفقتک ما  
 دو می عند مراد است بطریق مجازی  
 آوردم پیش تو عند خود را نو آدم  
 القوم نام قوم را بان خورش آسخت  
 (ن) آدمهم بمقدار و رو گاه آنها گردید  
 (سک) آدم آدمه بنگ ادمه  
 شد نو آدم لغت مذکر است از ان  
 آدم و آدمان جمع نو و آدماء  
 لغت سوخت و کمتر آید آدمانه و  
 آدم جمع  
 (ادام) بینهم ایما، اصلاح کرد  
 میان آنها و لغت داد بود آدم الخبز  
 آسخت نان را بان خورش نو  
 و آدم الا دیم، ظاهر گردانید آدمه  
 خورا  
 (رجل) مؤدم مبشر، مرد وانا  
 و تجر به کاره بین قیاس است مؤدم  
 مؤدم مبشر  
 (ادام الخبز) بسیار آسخت نان  
 بان خورش  
 (ایشد) الخبز ایما، نان را  
 بان خورش آسخت و ایتم  
 العود طراوت گرفت چوب او

(مؤدن) مکرم کوتاه لغتی است در  
 سون و آن مذکور است در و دن او  
 (ن) آده آدها مکره فراسم آمده  
 کار قوم ادو  
 (اداق) بالفح دست افرا آدوات  
 جمع  
 (راداقه) بالکسر مطهر یعنی آب  
 دستان او او می جمع -  
 (ن) ادب الثمره آدوا سخته و  
 رسیده شد میوه بود آدوت که  
 ادوا بالفح فریب دادم در خود  
 الذئب یا آدو للغزال یعنی گرگ  
 می فرید آهو بره را تا بخورد  
 (نادی) گرفت براسے دفعه ها  
 نانه ادوات و اسباب آزا  
 (قادی) یعنی نادی است ادی  
 (ادام) بالکسر سرخند خیک  
 قطع الله آدیہ - میر خدا هر دو  
 دست بالفحی است در یک یله  
 (ادی) کرضی آونذ خود خیک خود  
 یا آوند میان خود خیک میان و مرکب  
 و مالک و مال اندک آدیة سوخت  
 آن گویند حکم آدیة ای قلیله و با  
 فراخ و درین معنی بدی بی آمده و  
 مذکور خواهد شد خود آدوی گویند سخن  
 علی ادی لصلوة ما بر آدوی نماز  
 (ادتی) کسی نام بد معاوی بن حیل  
 است رض  
 (ادتیة) کسیت نام پدر ووه شاعر  
 (ادتی) نام پدر ناک تابی  
 (رض) ادی اللین ادیاء سطر شد  
 شیر اجرات گرد و ادی الشی  
 بسیار شد این چیز و ادی ادها

صالح شد خیک که شیر در ان جنبان  
 خود براسے بر آدو ن مسکو و ادی  
 له فریب دادم او را مرادف ادوت  
 است که گذشت  
 (اداعلی) فلان ایما، یاری  
 داد او را فلان بود ادی الخجل  
 قوت گرفت مرد بسلح و قوت داد  
 لازم است و تعدی من الحدیث یخرج  
 من قبل المشرق حبلیش آدی  
 شی و آعدا یعنی شکر که قوی کتیا  
 مؤدی مرد مسلح لغت است از ان  
 و ادی للسفر آده شد به سفر  
 مؤدی لغت است از ان و ادی  
 القوم بسیار شد قوم در جاسے  
 بفراسی و از زانی بود ادی المال  
 صاحبه بسیار شد، شتران یا مال  
 دیگر پس جو گردانیدند صاحب خود  
 را از محافظت و تیمار  
 (ادایا) نادیة (رسانید آزا خود آدی  
 الامانة والدین رسانید و گردید  
 امانت و وام را و آد او سه صد است  
 انان خود هو ادی الامانة من  
 غیره او امانت گذارنده ترست  
 از و یمن اسم تفضیل است از ان  
 حذف روایت بر خلاف قیاس  
 تا ذیت الیه من حقیر رسانیدم  
 و احق وی + و تا ذی الیه بخند  
 رسید بوسے خبر  
 (استادی) الامیر علیه ماری و  
 نصرت خواست از امیر بیدی خود  
 استادی فلان ما لا مصدره کرد  
 فلان و گرفت از وے مال با او  
 (ایندج) شهرت در گردستان



